



گفت و گو با لیدیا دیویس

همه ما موجودات ناراحتی هستیم

داستان

ترجمه اسدالله امرایی

می خواندم. واقعا خیلی تلخ و منفی است. او خاطرات روزانه اش را بهانه ای قرار می دهد که بخشی از سرخوردگی هایش را آن جا خالی کند یا از شرشان خلاص شود. به همین دلیل هم توی آن روزانه ها شخص کامل یا وجه شادمان او را نمی یابیم. من هم روی آن ناراحتی ها در تعدادی از داستان هایم تأکید می کنم، چون دوست دارم چیزی از توی آن در بیاورم. در حالی که می دانید خیلی راحت می توانم وقت گذرانی کنم. البته دوست ندارم از وقت گذرانی هایم چیزی در بیاورم. چندان ضرورتی هم حس نمی شود. لابد به خاطر آن که خیلی رضایت بخش است. دوست دارم از ناکامی ها بنویسم.

توی داستان «استاد» که خیلی از آن خوشم می آید عبارتی دارید که «راوی» از فکر کردن خسته می شود. شما نویسنده ای هستید که به فکر کردن شهرت دارید و تا جایی که می دانم به فکر کردن خیلی اهمیت می دهید. آیا خود شما هیچ وقت از فکر کردن خسته شده اید؟

بلی، جدا. البته سخت است و به این آسانی نمی شود. برای آن که خودم را خلاص کنم به چیزی شبیه گاوچران نیاز داشتم. آدم وقتی کتابهای خاصی را انتخاب می کند، خواندنش های سبک، یا وقت تلف کردن پای تلوویزیون، به شکلی می خواهد خود را مدتی رها کند.

خوب پس چطور کار می کنید. می دانم که تدریس می کنید و دستی هم در ترجمه دارید. خودتان هم گفتید که برنامه ریزی کاری ندارید. آیا صبر می کنید تا موقعیت دست بدهد؟

خوب فرق می کند. دو دوره است. وقتی روی رمان «پایان داستان» کار می کردم مدت زمان متفاوتی می طلبید. طبعاً اگر به موقع شروع نمی کردم نمی توانستم آن را به پایان برسانم. خوب پول در آوردن را ول کردم که برای همه آسان نیست. پول در آوردن را ول کردم و همه کارهایم را گذاشتم و هر روز صبح سر میز می رفتم. به هر حال فرق می کرد. یک عالمه کار بود که باید تمام می کردم. در حالی که داستان های کوتاه فرق داشت. یکی از آن ها را که صبح شروع کنم می توانم تا

نویسنده و مترجم پرکار آمریکایی بد طولایی در داستان کوتاه دارد و از چهره های تأثیرگذار و خط دهنده این نوع ادبی است.

دیویس در خانواده ای ادب پرور و عاشق نویسندگی به دنیا آمده و بالیده و از دوازده سالگی کار نوشتن داستان را آغاز کرده است. در ۱۹۶۵ وارد دانشگاه پارنارد شد و در کلاس های داستان نویسی گریس پالی شرکت جست.

دیویس یک سال پیش از تمام کردن تحصیلات خود به لندن رفت و خبرنگار منچسترگاردین شد. وقتی به دانشگاه برگشت نخستین ترجمه های خود را از زبان فرانسوی انتشار داد و بعد از دانشگاه یک سال برای ناشری کار کرد. او بسیار سفر کرد و طی سال های ۱۹۷۲ و ۱۹۷۳ در پاریس با ترجمه کتاب آموز خود را می گذراند. نخستین مجموعه داستان او زن سیزدهم و داستان های دیگر در سال ۱۹۷۶ منتشر شد.

تجارب داستانی دیویس چنان است که آموختن آن به سهولت امکان پذیر نیست. منتقدان در آثار او طنز، شفافیت و کیفیت شاعرانه مینوی مالمیستی را یافته اند. دیویس نوشته های خود را مدیون تأثیرپذیری از کافکا و ساموئل بکت می داند.

چرا نبوده؟ دقیقاً به زندگی خودم ربط دارد. اما حدس می زنم به نوعی واقعیت نداشته باشد، یعنی کم و بیش داستانی است و داستانی بودن آن در عدم ارائه روایتی شفاف است. هیچ وقت تصویر شفافی ارائه نکردم. شاید روزی به فکر بیفتم که داستانی کامل از توی دل آن در بیاورم حس قوی و پرزوری پس آن خوابیده. فقط درباره این بچه یا زندگی نیست، حسی قوی است که امروز یا همین آواخر رو شده. دوست ندارم درباره اش نامه ای به دوستی بنویسم. گرچه تا حدودی رضایت بخش است. من چیزی «ساخته ام» می خواهم چیزی بسازم. فکر می کنم «ساختن» در پس این همه است. عشق ساختن چیزی.

در داستان «استاد» راوی می گوید «گرچه اهمیتی نمی دهم، حس می کنم از همه آدم های دیگر این مملکت بریده ام، یعنی فقط همین مملکت». انگار راوی های شما اضطرابی عمیق دارند، نمی دانم چطور می شود که رو می کنند. آیا این هم روندی ذاتی است، آیا همه شان به این جا می رسند؟

ببینید، دلم می خواهد بگویم همه ما توی زندگی اساساً موجودات ناراحتی هستیم، یا به یک شکل خاصی. یعنی یک وجه از زندگی، چنین است. اغلب مواقع به خاطرات کافکا فکر می کنم که در مقطعی خاص

آیا برای بیان عواطف به کاوش در تجارب شخصی تان می پردازید تا بتوانید داستانی را بسازید؟

نه، آن طور که می گویند نمی شود - دست کم به صورت خودآگاه نمی شود - چیزی نمی نویسم مگر آن که احساس کنم ضرورتی من را به سوی نوشتن می خواند. به عبارت دیگر، برنامه منظمی ندارم، که هر روز بنشینم و بگویم «خوب حالا چکار کنم؟» بیشتر یک فکر است، یا جمله ای که به ذهن می رسد. مثل این «دیروز که از توی باغچه ام می گذشتم و از گل هایم تعریف می کرد، واقعا چه حسی داشت؟ شاید از باغچه شلوغ من دلگیر بود؟ همین جا نقطه شروع من می شود. معمولاً وقتی کار دیگری انجام می دهم به ذهنم می رسد. یعنی اگر بخواهم این ماجرا را به مادرها ربط بدهم، کار خانه است. نظافت آشپزخانه، یا پیاده رفتن به طرف اداره پست. باید بگویم که فکر کار جرقه می زند، گاهی فقط با یک جمله شروع می شود.

مثلاً در داستانی به اسم «گلن گولند» به نظر می رسد مدت زیادی را با کودک قهرمان داستان سر کرده اید. در حالی که تنها با خودتان گفت و گو داشته اید. چطور شد به فکر نوشتن این داستان افتادید؟ آیا این هم به نوعی تجربه شخصی نبوده است؟

عصر همان روز به آخر برسادم شاید هم ظرف یک هفته، ظرف یکی دو ساعت کار را شروع می‌کنم و شروع دامپکن را می‌نویسم، داستان‌های بلندی مثل استاده را نه، اما دست کم شروع کار موفقیت‌آمیز است. در هر صورتی پیدا کردن این اثر در اوایل کار موفقیت کوچکی نیست. وقت هم می‌برد، گاهی اتفاق می‌افتد که می‌خواهم اثری را ترجمه کنم، ولی داستانی به ذهن می‌رسد و این را می‌نویسم. شبی که بچه را می‌خواهیم باز وقت دارم یک ساعت یک ساعت و نیم، ادامه دهم. گاهی که فرصت دارم برمی‌گردم به روز می‌کنم و مثل باغچه‌یی که باید وجین شود به جان آن می‌افتم. خوب کار تمام می‌شود، اما خیلی روزهاست که اصلاً اصلاً، اصلاً نزدیک داستان هم نمی‌زوم، متأسفانه.

آیا به فکر نوشتن رمان دیگری افتاده‌اید؟

برنامه‌هایی برای کتاب بلندی دارم که رمانی است به شکل کتاب گرامر فرانسه، گمان می‌کنم. داستان بلندی است و تقسیم‌بندی آن به شکل کتاب گرامر فرانسه است که در ترجمه به درد می‌خورد. باید روی آن کار کنم. قصد دارم موقع ترجمه روی آن کار کنم. یادداشت‌هایی برمی‌دارم، از چیزهایی که به ذهن می‌رسد، معمولاً می‌گذارم مسایل به ذهن من برسد و خودم سراغ آن‌ها نمی‌روم.

خوب با این حساب برای آن که تمرکز بیشتری داشته باشید باید خانه تکانی مفصلی انجام دهید.

بله، دقیقاً. بعد هم باید ترجمه را ول کنم، تراغ تدریس شروع و کاری دست بگیرم و فقط آن را ادامه دهم. موضوع این است که نمی‌خواهم شروع کنم مگر آن که مطلب کافی جمع کرده باشم. باید بیاید و پز شود توی ذهنم. وقتی به حد اشباع رسید، آن وقت مرتبشان می‌کنم.

اگر تخیل آدم را جلو ببرد، به کار مادر می‌ماند و آسانتر از آن است که تصویرش را بکنید. از نشستن و هر روز کار کردن بهتر است.

نمی‌دانم چقدر این تمثیل مناسب باشد. یاد می‌آید درباره نویسنده معروفی خوانده بودم که هر وقت بچه‌اش را سوار ترویس مدرسه می‌کرد همه کارهایش را زمین می‌گذاشت و به طبقه بالا می‌رفت می‌نشست سر نوشتن‌هایش، جنتی به خودش زحمت نمی‌داد. ظرف‌های صحنه‌ها را تمیز کند. تصور می‌کنم از آن جایی که داستان‌های زیادی توی ذهن دارم اگر قرار باشد هر روز به طبقه بالا بروم و روی یکی از داستان‌های توی ذهنم کار کنم، من هم خوب پیش می‌روم. کار آسانی نیست، البته حق باشماست. اگر وقت آدم پراکنده باشد این طور کار کردن راه مناسبی است. به نظر من خیلی سخت است که با وجود مراقبت از بچه و در همان حال بچه‌داری کار هم بکنی.

اگر توی حال نوشتن قرار بگیرید و بخواهید توی آن حال بمانید که عده‌یی چنین‌اند، ذهن‌تان را

نمی‌بینید و رو به افکار تازه باز می‌کنید. من فکر می‌کنم حتی موقع چیدن میز هم امکان دارد خطی به ذهن آدم خطور کند.

کسانی را می‌شناسم که می‌نویسند، واقعاً می‌نویسند و در همان حال بچه‌داری هم می‌کنند و بچه را تاتی تاتی راه می‌برند. به نظر من عجیب می‌آید که رشته همه چیز را از دست نمی‌دهند. نویسنده خوبی هست. به اسم ونس یاسارو که چهار بچه دارد یادم هست جای خواننده‌ام که توی اتاقی کار می‌کند که بچه‌ها آن را روی سرشان گذاشته‌اند. داستان‌هایی می‌نویسد که واقعاً ساخت خوبی دارد. اصلاً از داستان‌های آیکی نیست.

تدریس می‌دهند و کنار دیگری هم دارد. فکر می‌کنم بعضی‌ها توی شلوغی کارشان را راه می‌اندازند. البته خود من، وقتی کار می‌کنم، و ذهنم بچند جا نیست و روی یک کار تمرکز کرده‌ام حتی تحمل صدای خودم را هم ندارم. حواسم که پرت نشود، نمی‌توانم کار کنم. صدای حرکت ماشین‌ها توی خیابان آزارم می‌دهد. البته بستگی به این دارد که کجای کار باشم. اول، وسط یا اواخر کار.

کار بعدی‌تان چیست؟

ترجمه تازه‌یی از اثر بزرگ پروست در جستجوی زمان از دست رفته، از دست گرفته‌ام. جلد اول آن در طرف خانه سوان، را تمام کرده‌ام. خیلی جالب است. همین بحث برج عاج‌شینی و سایر قضایا.

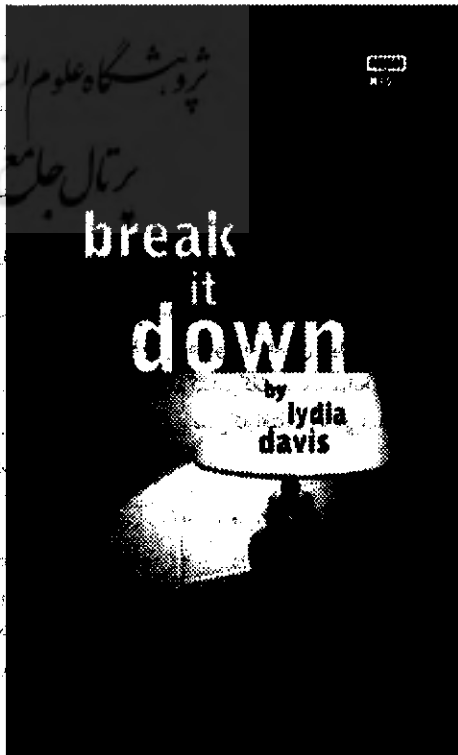
می‌گفت چیزهایی از من دیده‌ام که از همان اول خوشش نمی‌آمد. از سربدجنسی نمی‌گفت. آدم بدجنسی نیست، دست کم به عمد از این اخلاق‌ها ندارد. علت این که سر حرف را باز کرد این بود که می‌خواستیم بدانیم چرا یک مرتبه اخلاق‌اش عوض شده.

می‌توانم از دوستانش هم بپرسم، آخر آن‌ها او را خیلی بهتر از من می‌شناسند. آن‌ها بیشتر از پانزده سال است که او را می‌شناسند در حالی که من هفتاد و سه سال است که با او آشنا شده‌ام. دوستش دارم، گویی آن‌ها هم مرا دوست دارند، گرچه همدیگر را درست نمی‌شناسیم. چیزی که دلم می‌خواهد این است ناهاری با آن‌ها بخورم یا سرمیزی بنشینم و دست کم یادداشتان حرف بزوم و سواالاتی درباره او بکنم تا بتوانم تصویری از او به دست آورم.

خیلی راحت می‌شود درباره افراد به نتایج غلط رسید. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تمام این ماه‌های گذشته درباره‌ی او به نتایج غلط رسیده بودم. به عنوان مثال هر وقت فکر می‌کردم نسبت به من نامهربان خواهد بود، مهربانی می‌کرد. وقتی تصور می‌کردم به من حمله می‌کند، برخوردی مؤدبانه داشت. هر وقت گمان می‌بردم از شنیدن صدای من پشت تلفن، رنجور می‌شود، خوشحالی خود را ابراز می‌کرد. هر وقت فکر می‌کردم توی رویم می‌ایستد چون سرد برخورد کرده‌ام، بیشتر از همیشه جوش می‌زد که با من باشد و کلی دردسر و هزینه را به جان می‌خورد تا مدتی بیشتر پیش من باشد. وقتی فکرهایم را کردم و به این نتیجه رسیدم که او مرد زندگی‌ام است، ناگهان به همه چیز پشت پا زد.

برای من ناگهانی بود، هر چند طی ماه گذشته حسن می‌کردم که کنار می‌گفت. مثلاً به اندازه قدیم‌ها برانامه نمی‌داد، وقتی هم با هم بودیم نامهربانی‌هایی می‌کرد که پیش‌او آن نمی‌کرد. وقتی رفت، می‌دانستم که فکرهایم را کرده‌ام. یک‌ماه تمام فکر

A Few Things Wrong With Me



چند اشکال جزئی من

می کرد و می دانستم که پنجاه پنجاه امکان دارد کاری را که کرد به زبان هم بیاورد. ناگهانی بودن آن شاید به دلیل امیدهایی باشد که برای خودم و او داشتم، و خوابهایی که دیده بودم، از همان رویاهای معمولی درباره خانه بی فستق و بچه‌هایی ناز و این که شب‌ها وقتی بچه‌ها به خواب می‌روند دوتایی کار کنیم، خواب‌های دیگری هم دیده بودم، سفر دوتایی و این که یاد بگیریم بانجو بزنم و او با آواز تنور قشنگاش همراهی‌ام کند. حالا هر وقت خودم را در حال نواختن ماندولین و بانجو تصور می‌کنم احمقانه به نظر می‌آید.

این طور تمام شد که یک روز به من تلفن زد، از آن روزهایی که معمولاً زنگ نمی‌زد و گفت سرانجام به نتیجه رسیده است. بعد گفت چون جمع و جور کردن ماجرا برایش سخت بوده، یادداشت‌هایی نوشته و از من پرسید اگر اشکالی نداشته باشد آن‌ها را برایم بخواند. گفتم اصلاً اشکالی ندارد. گفت که موقع حرف زدن حداقل مجبور است چندین بار به نوشته‌ها نگاه کند.

خیلی متین و معقول درباره عدم امکان خوشبختی‌مان باهام حرف زد و گفت که می‌خواهد پیش از آن که دیر شود دوستی‌مان را حفظ کند. به او گفتم چنان حرف می‌زند که انگار تایر فرسوده‌ی هستم که قرار است توی شاهراه بترکه. به نظرش خنده‌دار آمد.

از این‌در و آن در گفتیم از این که او چه حسی‌هایی درباره من داشته و من بارها درباره‌اش چه حسی داشته‌ام، و این حس‌ها ظاهراً با هم نمی‌خواندند. بعد می‌خواستیم بدینم از همان اول کار چه حسی درباره‌ام داشت، واقعاً چه حسی داشت، خیلی صاف و پوست‌کنده گفت از همان اول رفتارهایی داشته‌ام که نمی‌پسندید. نمی‌خواست نامهربان باشد اما خیلی رک حرفش را زد. به او گفتم نمی‌خواهم برایت ردیف کند و آن‌ها را بشمارد، اما می‌دانم که باید بروم دنبالش بگردم و فکر کنم.

دوست نداشتم بشنوم که چیزهایی دارم که او را زرده است. اصلاً حیرت‌آور بود که بشنوم کسی که دوستش داشته‌ام از بعضی چیزهای من خوشش نمی‌آمده. البته من هم از برخی عادات او خوشم نمی‌آمد، مثل ظاهر و تمندی که نسبت به کاربرد عبارات خارجی نشان می‌داد، گرچه متوجه این موضوع شده بودم، اما هیچ‌وقت به روی او نیاوردم. اگر سعی کنم منطقی باشم، باید بپذیرم که اشکالاتی داشته‌ام. آن وقت می‌آیم سر این مطلب که اشکالات کجاست.

تا چند روز بعد از آن که حرف زدیم، سعی کردم درباره این موضوع فکر کنم و بعد به نتایجی احتمالی رسیدم. شاید به حد کافی حرف زده بودم، او زیادی حرف زدن را دوست داشت و دلش می‌خواست بقیه هم خیلی حرف بزنند. من خیلی حرف نمی‌زدم، دست کم به اندازه‌ی کسی که او می‌خواهد حرف نمی‌زنم. گاه و بی‌گاه عقایدی دارم که ابراز می‌کنم، اما اطلاعات زیادی ندارم. فقط وقتی چیزی ملال‌آور در بین باشد می‌توانم زیاد حرف بزنم. شاید زیادی درباره غذاهایی که باید می‌خورد حرف زده بودم. من از نحوه خوردن مردم دلم می‌گیرد و به آن‌ها می‌گویم که باید چه چیزی بخورند، که کار خسته‌کننده‌ی است، شوهر قبلی‌ام هم هیچ وقت خوشش نمی‌آمد. شاید زیادی به شوهر قبلی‌ام اشاره می‌کردم، طوری که فکر می‌کرد شوهر قبلی‌ام را از یاد نبرده‌ام که حقیقت نداشته. شاید از این که نمی‌توانست توی خیابان صورتش را به صورت من نزدیک کند و می‌ترسید دسته عینکم توی چشمش برود، دلخور بود. چه می‌دانم، شاید اصلاً زن عینکی دوست نداشت، بلکه هم دلش نمی‌خواست همیشه از پس این عینک با زمینه آبی توی چشم‌های من نگاه کند. چه بگویم، لابد از آن‌هایی که روی برکه اندیکس چیز می‌نویسند خوشش نمی‌آید، برنامه رژیم غذایی را روی برگه‌های کوچک و خلاصه پیرنگ داستان‌ها را روی برگه‌های بزرگ. خودم هم دوست ندارم، همیشه هم از این کارها نمی‌کنم. فقط راهی است که به زندگی‌ام نظم و ترتیبی بدهم. اما شاید اتفاقی به تعدادی از آن برگه‌ها برخورد کرده باشد.

دیگر عقلم به چیزهایی که او از اول خوشش نمی‌آمد قد نمی‌داد. بعد تصمیم گرفتم که دیگر به چیزهایی که او را آزار می‌داد، فکر نکنم. به هر حال به هر چه که فکر

می‌کردم، احتمالاً همان از آب در نمی‌آمد. دیگر نمی‌خواستیم سعی کنیم سر در بیاوریم، تازه اگر سر در می‌آورد هم که نمی‌توانستیم کاری بکنیم.

اواخر صحبت‌ها مان سعی کرد بگوید که چقدر از برنامه تازه‌اش برای تابستان خوشحال است. حالا که قرار نبود با من باشد، قرار گذاشته به ونزویلا برود، به دیدن دوستانی که توی جنگل کار انمان‌شناسی می‌کنند. به او گفتم که اصلاً دوست ندارم این حرف‌ها را بشنوم.

وقتی پشت تلفن حرف می‌زدیم، ته بطنی‌هایی را که از مهمانی بزرگمان مانده بود سر می‌کشیدم. بعد از آن که تمام کردیم فوراً گوشی را برداشتم و چندین تلفن به این طرف و آن طرف زدم، در همان حالی که حرف می‌زدم ته یکی از بطنی‌ها را بالا آوردم و یکی دیگر از ته مانده را برداشتم و سر کشیدم که از اولی شیرین‌تر بود، آن را هم تمام کردم. اول به چندتایی از دوستان توی شهر زنگ زدم، و وقتی دیر شد به چند نفر توی کالیفرنیا تلفن کردم، بعد که وقت تلفن کردن توی کالیفرنیا گذشت به یکی توی انگلستان زنگ زدم که تازه از خواب بیدار شده بود و سر حال نبود.

بین یک تلفن و بعدی رفتم دم پنجره و به ماه نگاه کردم که توی تریب اول بود اما روشنایی‌اش چشمگیر به نظر می‌آمد، به او فکر می‌کردم و بعد مات می‌ماندم که تاکی هر وقت ماه را ببینم به یاد لو بیافتم. پنج روز و چهار شب اول آشنایی‌مان بود، ماه کم‌کم جان می‌گرفت و بعد فرص کامل شد، شب هوا صاف بود و ما توی بیلاق، جایی که آدم زیاد به آسمان نگاه می‌کند، هر شب دیر یا زود با هم از خانه بیرون می‌زدیم تا از اعضای خانواده و قوم و خویش‌ها دور باشیم که توی خانه دور هم جمع می‌شدند و هم توی چمن‌زار و جنگل زیر مهتاب قدم بزنیم. جاده سنگلاخ و گل‌آلود سربالایی که به جنگل می‌رفت ناهمواری زیادی داشت، طوری که سکندری می‌خوردم. گفتم که چه کیفی دارد رختخواب را بیاوری توی چمن‌ها، پهن کنی و توی مهتاب دراز بکشی.

دفعه بعد قرص ماه کامل بود، توی شهر بودم و از کنار پنجره آپارتمانی تازه نگاهش می‌کردم. فکر کردم یک ماه از آشنایی‌مان گذشته و چقدر کند. بعد از آن هر باز که قرص ماه کامل می‌شد و روی برگ‌های درختان بلند حیاط پشتی و سقف سیاه تخت‌ها و بعد درخت‌های سخت و زمین برف‌پوش زمستان غور می‌پاشید، فکر می‌کردم

که یک ماه دیگر هم گذشت، که تند گدا گفتم دوست داشتم ماه‌ها را آن طور بشمارم. من و او همیشه تلفن‌ها را می‌شماریم و منتظر می‌مانیم تا بگذرد و روزی برسد که باز با هم صحبت خوب این یکی از دلایل او بود که نمی‌توانست ادامه دهد. شاید حق با او باشد، هنوز در نیستم می‌دانم که ماه‌ها را چه عددی سستی تنزل دهیم. گاه و بی‌گاه تلفن می‌کنم، تلفن‌ها دور، فزونی کارش می‌کند و کار من، نصیحت می‌کند، راه و چهار بیچاره می‌شد وقتی لازم باشد راهی‌هایی می‌کند بعد خودش را افعالی خطاب خاکسپاری می‌کند.

وقتی تلفن‌ها تمام شد، خیلی متفکرم و نمی‌توانستم بخوابم. به خاطر ته استکان‌ها و ته قاشق‌های باقی‌مانده به همین دلیل توی بزم را روشن کردم و چند خیم پلیسی دیدم، یکی دو تا نیم کمدی کلابسیک و سرانجام لباسهایی درباره آدم‌های عجیب آن بزم سبک‌ساز، صحبت پنج صبح که آفتاب بالا می‌آمد توی بزم را خاموش می‌کردم و فوراً به خواب می‌رفتم.

درست که وقتی شب به سر می‌آمدم دیگر درباره عیب و ایرادهای خودم فکر نمی‌کردم، توی آن وقت صبح معمولاً می‌توانم خودم را در کنار عرشه‌ی فرضی‌م که دور تا دورم را آب گرفته و من از این تکرارها درباره‌ی سرانجام روزی می‌رسد، دیر یا زود که آن صبح‌ها صبحت باز خودم می‌رسد، بچه‌ها و پاره‌ها و پاره‌ها، سوالی بی‌مورد و بی‌فایده. این‌ها را که قرار نیست جواب بدهم و در کمالی دیگری هم جوابی متفاوت در آستین هر سرگشته‌ی شبانه‌ی من در آن صبح‌ها که صبح‌ها یک جواب درست از توی آن در نمی‌آید، گفتار برای چنین سوالی جواب درستی باشد. □

توی سرسرا روی صندلی‌های راحتی روبه روی هم لم داده بودند این دو زن ریزطدام هر دو خوشگلی بودند هر کدام به نوعی. هر دو ماتیکی مالیده بودند با سایه‌های متفاوت، هر دو ظریف بودند، بعداً به نظرم آمد، هر کدام به شکلی متفاوت به این دلیل آن جا نشسته بودند که مادر او می‌ترسید از پله‌ها بالا برود از پرواز با هواپیما نمی‌ترسید، اما بیشتر از یک طبقه را حاضر نبود بالا برود. حالا که از قدیم بدتر شده بود، آن وقت‌ها اگر مجبور می‌شد تا طبقه هشتم هم می‌رفت فقط به این شرط که پنجره‌ها، سقف بسته شده باشد.

پیش از آن که برویم شام، شوهرم کتاب را به آپارتمان برده اما جوراب از چپاند توی جیب عقبش، پادش رفت آن را جای دیگری بگذارد. تمام مدت که شام می‌خوریم همان جا بود. مادرش با لباس مشکی سر میز نشسته بود و رویرو پیش صندلی خالی به چشم می‌خورد. گاهی با پسر بازی می‌کرد و با ماشین‌هایش، گاهی از شوهرم و زنی دربارۀ فلغل و ادویه تند می‌گفت که ممکن بود توی غذا ریخته باشند سوالاتی می‌کرد بعد از آن که هممان از رستوران بیرون رفتیم دم پارکینگ جوراب را از جیب خود درآورد و نگاهش کرد، نمی‌دانست چطور از آن جا سر در آورده.

چیز مهمی نبود، اما من نمی‌توانستم لنگه جوراب را فراموش کنم، زیرا اینها توی محله غریب و پتنامی‌ها توی بخش شرقی شهر کنار سالن‌های ماساژ، صورت خوشی نداشت که لنگه جوراب از جیب عقب بیرون بیاید. هیچکدام از ما این بخش شهر را نمی‌شناختیم اما همگی با هم بودیم و همین عجیب به نظر می‌رسید. آخر من هنوز خیال می‌کردم با هم زن و شوهریم. بودیم، خیلی وقت هم بودیم. نمی‌توانستم به جوراب‌های دیگر او فکر نکنم که همیشه جمع می‌کردم. جوراب‌هایی که از شدت عرق مثل مقوا و نخ کش شده بود. تمام مدت زندگی مشترکمان از این طرف به آن طرف می‌رفتیم و پاهای او توی جوراب عرق می‌کرد. به پشت می‌خوابید و کتاب می‌خواند و پاشنه پاهایش پیدا بود، مخصوصاً جاهایی که نخ نما شده بود. پاهایش را می‌انداخت روی هم، هر کدام از شست‌های پایش به یک طرف نشانه رفته بود. بعد به پهلو می‌غلتید و پاهایش همچنان جفت می‌ماند درست مثل دو نیمه یک میوه. در حالی که کتاب می‌خواند دست دراز می‌کرد و جوراب‌ها را می‌کند و گوله می‌کرد می‌انداخت به گوشه‌های بید شست پا را به دست می‌گرفت و کتاب می‌خواند. گاهی مرا هم در آن چه می‌خواند و فکر می‌کرد شرکت می‌داد، حتی گاهی متوجه نبود که من توی اتاق هستم یا جایی دیگر.

نمی‌توانستم فراموش کنم، حتی بعداً که رفتند هم چیزهایی پیدا کردم که جا گذاشته بودند، شاید هم زنی توی جیب پیراهن من انداخته بود. یک شانه قرمز، یک ماتیکی قرمز و یک شیشه قرص. مدتی این چیزها روی پیشخوان آشپزخانه و جایهای دیگر ولو ماند. فکر می‌کردم آن‌ها را برای او بفرستم، چون به نظرم آمد قرص‌ها مهم باشد، اما هم‌ماش یادم می‌رفت ببرم. گذاشتمشان توی کتو تا بعداً وقتی دوباره آمدند به او بدهم. آخر دفعه بعدی که می‌آمدند ز یاد نمی‌مانند، فکر این که بیایند و زیاد بمانند مرا کلافه می‌کند.

او مردی سفیدرویی با چشمان سبز بود که عمیقاً به ماشین قرمزش وقادار بود. زمانی که ماشین را می‌خرید، علاقه خاصی به آن نداشت، بلکه فقط آن را بهترین مارک می‌دانست و رنگ ماشین هم رنگ مورد علاقه‌اش بود. قبل از خریدن ماشین، که مهمترین معامله زندگی‌اش بود، فکر کرد باید عقیده دیگران را هم بداند و مثل یک مره خوب از مادرش درباره ماشین نظر خواست. او با دیدن ماشین، هیجان زده گفت: دجه ماشین قشنگی‌ه و این بلافاصله او قانع کرد. مادرش نمی‌دانست که او می‌خواهد ماشین قرمز را بخرد، وقتی فهمید، مثل یک مادر خوب به او گفت: گاش درباره ماشین نظر نمی‌دادم چون از ماشین و از مکانیکی چیزی نمی‌دانم. به تو گفتم که قشنگه، ولی خوب کنی که فکر می‌کنم می‌بینم گولز ندارد و این در شهر ما که هر سال تابستان گرمتر می‌شود لازم است. اگر تو بود باز اشکالی نداشت ولی بیست و شش سال از عمر

جوراب Socks

شوهرم الان با زن دیگری ازدواج کرده، کوتاه‌تر از من است حدود یک متر و نیم قد دارد، پر و پیمان. شوهرم قبلندتر و ترکیه‌ای تر به نظر می‌رسد و کلاهش کوچکتر نشان می‌دهد.

کنار آن زن، لاغر و استخوانی هستم و او قدش خیلی کوتاهتر از من است. راست نمی‌توانم توی چشمش نگاه کنم. سعی می‌کنم توی زاویه‌های پاستم یا جایی بنشینم که بتوانم توی چشم‌هایش نگاه کنم. زمانی فکر می‌کردم که می‌دانم اگر بخواهد زن بگیرد، چه جور زنی می‌گیرد اما هیچکدام از دوستان او را در حدی که توی ذهن داشتم نمی‌دیدم. این یکی که عمراً

تابستان پارسال چند هفته‌ای برای دیدن پسر آمدند اینجا. پسر من و شوهرم بد نگذشت گرچه گاه و بیگاه دلخوری‌هایی پیش می‌آمد. راستش همان خوش گذشتن هم ناراحتی داشت. انگار هر دوتای آن‌ها انتظار داشتند کلی تجربه‌شان بگیرم. شاید به خاطر مرضی زنک. حالش خوب نبود و پای چشمش به کیودی می‌زد. آن‌ها از تلفن و وسایلی دیگر منزل من استفاده کردند. از ساحل بی‌سر و صدا می‌آمدند توی خانه و حمام می‌کردند. شب هم تر و تمیز دست در دست، پسر مرا می‌داشتند و می‌رفتند به گردش.

یک میهمانی دادم و آن‌ها آمدند و دوتایی زدند و رقصیدند و دوستان مرا خجالت دادند و تا آخر هم ماندند. من به خاطر آن‌ها سنگ تمام گذاشتم. به خاطر آن‌ها که نه، برای خاطر پسرمان. فکر کردم محض خاطر او بیاید تا آخر یا پس نکشیم. وقتی می‌خواستند بروند حسابی خسته شده بودم.

شبی که قرار بود فردای آن بروند، برنامه گذاشتم به رستوران و پتنامی‌ها برویم و با مادر شوهرم شام بخوریم. مادرش از شهر دیگری می‌آمد. روز بعد هم قرار بود سه‌تایی پرواز کنند به میدوست بروند. پدر و مادر زن او مهمانی بزرگی به افتخارشان می‌دادند و قرار بود همه کسانی که زن با آن‌ها بزرگ شده بود دعوت شوند تا شوهر او را ببینند. همه دره دهاتی‌های شکم گنده یا خانواده‌هایشان.

وقتی آن شب به شهر رفتم و پیدایشان کردم، چیزهایی را که توی خانم‌ها جا گذاشته بودند و پیدا کرده بودم برداشتم. یک کتاب دم در گنجی و یک لنگه جوراب او که توی گوشه‌های گوله شده بود. به طرف ساختمان رفتم و شوهرم را دیدم که کنار پیاده‌رو به من اشاره می‌کند. می‌خواست پیش از این که تو بروم با من حرف بزنند. گفت که مادرش حال خوشی ندارد و از من خواست لطف کنم و او را بعداً با خودم به خانه ببرم. بی آن که فکر کنم قبول کردم. یادم نبود که چطور به خانه در هم ریخته‌ام نگاه می‌کند و من باید زیر نگاه شامت‌تبار او خانه را تمیز کنم.

ماشین قرمز

نوشته گابریلا کورونا

Gabriela Corona

ترجمه مانگ پناورخشان